



یک آلبوم خاطره

• معصومه ربیعی
• تصویرگر: فائزه حاجی اسماعیلی

مامان بزرگ داشت آلبوم درسار اوراق می زد. صورت درسارابوسید و گفت:
«نگران نباش، تو تلاشت را کردی. دیگر نتیجه اش مهم نیست. سعی کن
اصلاً به مسابقه‌ی فردا فکر نکنی.»

درسار دوید تو ی هال. خودش را کنار مامان بزرگ جا کرد و گفت:
«مامان بزرگ چه کار کنم؟ فردا مسابقه‌ی بسکتبال داریم. مسابقه‌ی
نهایی منطقه است. خیلی نگرانم.»



درسا گفت: «آخر چه جوری؟ فکرش مدام به ذهنم می‌آید. نمی‌توانم به آن فکر نکنم.»

مامان بزرگ گفت: «بیا با من عکس‌هایت را نگاه کن.»

درسا نگاهی به صفحه‌ی آلبوم کرد. عکس‌های سفر مشهدی بود که سال گذشته با هم رفته بودند. وقتی به عکسشان در ایوان طلای حرم رسیدند، مامان بزرگ گفت: «یادش بخیر! چه سفر خوبی بود. هر جا می‌خواستیم بروم، تو دستم را می‌گرفتی و کمکم می‌کردی. من هم توی حرم کلی دعایت کردم.»

درسا خندید و گفت: «آره، خیلی خوب بود. برایم روسری و کیف هم خریدید.»

مامان با سینی چای آمد و گفت: «چه خبر است؟ خوب با هم خلوت کردید!»

درسا گفت: «داریم عکس نگاه می‌کنیم مامان. تو هم بیا بین.» و آلبوم را گرفت و ورق زد. بعدی، عکس جشن تکلیفش بود. درسا با چادر سفید روی جانماز ایستاده بود و دستانش را روبه آسمان گرفته بود.

مامان گفت: «یادش به خیر! مثل فرشته‌ها شده بودی.» درسا گفت: «یادم هست. آن روز دعا کردم بتوانم دختر خوبی برای تو و بابا باشم.»

مامان با لبخند گفت: «پس دعایت اجابت شده!» دانیال یکهو از توی اتاق بیرون آمد و گفت: «از من توی آلبومت عکس نداری آجی؟»

درسا خندید و باز هم ورق زد و گفت: «بیا، این هم عکس تو!» عکس دانیال در روز اول مدرسه بود. دستش توی دست درسا بود و جلوی در مدرسه ایستاده بود.

دانیال باخنده گفت: «آجی یادت می‌آید؟ روز اول با من آمدی مدرسه که نترسم.»

درسا هم خندید و گفت: «آره، یادم است. کلی هم خوراکی برایت خریدم که بهانه‌گیری.»

بعد دوباره ورق زد. دانیال با تعجب عکس بعدی را نگاه کرد و گفت: «این منم یا آجی؟»

مامان بزرگ گفت: «این درسا است، توی بیمارستان؛ روزی که به دنیا آمد.» دانیال گفت: «پس چرا لباس پسرانه پوشیده؟!»

مامان بزرگ سرش را تکان داد و گفت: «قبل از اینکه درسا به دنیا بیاید، دکتر گفته بود بچه پسر است. ولی وقتی به دنیا آمد، فهمیدیم دختر است.» مامان با خنده ادامه داد: «کلی خوش حال شدیم از اینکه خدا به ما یک دختر دسته گل داده، و کلی ناراحت شدیم از اینکه همه‌ی لباس‌ها و وسایلی که گرفته بودیم پسرانه بود!»

درسا خندید و آخرین صفحه را ورق زد. صفحه خالی بود. گفت: «فقط یک صفحه‌ی خالی مانده است.»

دانیال گفت: «اگر فردا قهرمان شدید عکسش را بگذار اینجا.» درسا با تعجب رو به مامان بزرگ کرد و گفت: «اصلاً مسابقه رایادم رفته بود! مامان بزرگ، چه پیشنهاد خوبی دادید!»

مامان بزرگ خندید و گفت: «خدا را شکر! پس یک پیشنهاد خوب دیگر هم می‌دهم: نقد را به نسیه ندهید! بیایید همین الان یک عکس یادگاری با هم بگیریم.»

مامان گفت: «فکر خوبی است. هر عکسی بعداً یک خاطره می‌شود.» دانیال دوید و گفت: «آن با من! همه مرتب بنشینید.»

گوشی مامان را آورد و گفت: «همه بگویید سیب... یک، دو، سه.» درسا باخوش حالی گفت: «حالایک آلبوم پر از خاطرات خوب دارم.»

